مثنوی دوم





بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر
وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان
ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب الكرامات والمقامات خير مقاما
واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة
على آل فرعون والكافرين كما قال يضل به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القران وسعة الارزاق
وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه
والله يرصده ويرقبه فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل
والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى
محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المعنوي المشتمل على الغرائب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات والطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء
سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى
واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح
خزاين العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك
ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن صديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم
بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها
وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها ابناء الولاة وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة

ولا زال كذلك ما طلع النجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي الابصار الربانيين الروحانيين والسماويين والعرشيين
السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف القبائل اصحاب الفضائل انوار الدلائل يا رب العالمين وهذا دعاء
لا يرد فانه دعاء واصناف البرية شامل والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله وعترته الطيبين الطاهرين الاكرمين وحسبنا الله

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظر است / کین فغان این سری هم زان سر است
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
چون که گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

## حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزکی و خریدن پادشاه آن کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر شاه در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

یا کبیکج

ادذرزولا

مثنوی مولانا جلد





جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست

هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

## ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه حق و بخواب دیدن آن پادشاه ولی را و حل مشکل او

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیال صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

## از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن خواص ضرر بی‌ادبی

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مایده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بریشان شد فراز

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی باکی کند در راه دوست / ره زن مردان شود نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

## ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حسرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دست گیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

## بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رخ متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کاو را امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد هستی ازو / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع

شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتاب است و ز انوار حق است

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول / باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو
چون حکیم از این حدیث آگاه شد / وز درون هم داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

## خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار دل را گر بدیدی هر خسی
خار در دل چون بود وا ده جواب / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خارش بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
هش که اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق

آنک از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب

آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

## حکایت طوطی و روغن ریختن او در دکان بقال

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده ای بنگر تو نیک

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه ای برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

می نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

ژنده پوشی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت

طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

در بیان آنکه جمیع ارباب نفوس ظلمانی احوال انبیا و صدیقان را از مقام بشریت نظر کنند و بصفات نفسانی خود در ایشان تصرف نمایند و بواسطهٔ قیاس بر احوال خود …

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

کار پاکان را قیاس از خود مگیر ‌‌ گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

گفته اینک ما بشر ایشان بشر ‌‌ ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی ‌‌ هست فرقی در میان بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل ‌‌ لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

در غلط و ضلال افتادند و از نظر باحوال قلوب
ایشان بی بهره ماندند ولو شاهدوا منهم
خصایص الاختصاص لا یتمام خلائقهم
مشاهدة ظاهر الخلقة و در معانی که ... معنی دارد

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ‌‌ زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور ‌‌ این یکی خالی و این پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین ‌‌ فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا ‌‌ وان خورد زاید همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد ‌‌ وان خورد زاید همه عشق احد

این زمین پاک و آن شورست و بد ‌‌ این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست ‌‌ آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب ‌‌ او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس ‌‌ هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را ‌‌ برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ‌‌ زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا ‌‌ رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع ‌‌ آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم می‌کند بوزینه هم ‌‌ آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او ‌‌ فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز ‌‌ بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز ‌‌ از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات ‌‌ با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت ‌‌ بر منافق مات اندر عاقبت

گرچه هر یک در دو بر سر بازیند ‌‌ هر دو با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود ‌‌ مومنش خوانند جانش خوش شود

نام او محبوب از ذات ویست ‌‌ نام آن منحوس ز آفات ویست

هر یکی بر وفق نام خود رود ‌‌ ور منافق گوی پر آتش شود

میم و واو و میم و نون تشریف نیست ‌‌ لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون ‌‌ همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست ‌‌ پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی آن نام بد از حرف نیست ‌‌ تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب ‌‌ بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان ‌‌ در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان ‌‌ درگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار ‌‌ بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک ‌‌ مر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد ‌‌ آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد ‌‌ چون در آید حس زنده پی برد

حس ظاهر نردبان این جهان ‌‌ حس باطن نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب ‌‌ صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن ‌‌ صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند ‌‌ بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مال ‌‌ بذل کرد او خان و مان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر ‌‌ وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد ‌‌ بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید ‌‌ پوست تازه بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد ‌‌ بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بی‌چون را که کیفیت نهد ‌‌ این که گفتم از ضرورت می‌دهد

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

## دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه کردن او را پیش پادشاه و بنده شدن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
مرد زرگر را بخوان از راه دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

## فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
این نک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

## بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

جان دریغم نیست از عیسی و لیک | واقفم از علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک | در میان جاهلان گردد هلاک
شکر عیسی را و ایزد را که ما | گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم | تا به ترسائی میان بربسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان | بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد | از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت | خلق حیران ماند از مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان | کرد در دعوت شروع او بعد از آن

## قبول کردن نصرانیان مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او | اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز | سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود | لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول | ملتمس بودند مکر نفس غول
گرچه آمیزد ز اغراض نهان | در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو | عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس | می‌شناسیدند چون گل از کرفس

## متابعت کردن نصاری وزیر را

موشکافان صحابه جمله‌شان | خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام | خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند | نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین | ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا | ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم | هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز | سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم | گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش | کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست | وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن | وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور | لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست | گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا | جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید | وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان | می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک | تا که نفروزد چراغی از فلک

## در بیان حال عارف و معنی آیه الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسمی

چون عنایاتت بود با ما مقیم | نیست ما را بیم از دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم | چون تو با مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را | می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص | فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان | شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان | نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم | گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب | چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم | فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود | خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان | روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشند | جمله را در داد و در داور کشند
چونکه نور صبحدم سر بر زند | کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار | جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

## قصه دیدن خلیفه لیلی را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

## بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

گه چنین بنماید و گه ضد این · جز که حیرانی نباشد کار دین · نی چنان حیران که پشتش سوی اوست · بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست · وان یکی را روی او خود روی دوست · روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس · بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست · پس به هر دستی نشاید داد دست

فرق میان محقق و مقلد

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر · تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر · بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش · از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون · تا بخواند بر سلیمی زان فسون · کار مردان روشنی و گرمیست · کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند · بومسیلم را لقب احمد کنند · بومسیلم را لقب کذاب ماند · مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب · باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز · دشمن عیسی و نصرانی گداز · عهد عیسی بود و نوبت آن او · جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا · آن دو دمساز خدایی را جدا · گفت استاد احولی را کاندرآ · رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام · پیش تو آرم بکن شرح تمام · گفت استاد آن دو شیشه نیست رو · احولی بگذار و افزون‌بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن · گفت استا زان دو یک را درشکن · چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم · مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود · چون شکست او شیشه را دیگر نبود · خشم و شهوت مرد را احول کند · ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد · صد حجاب از دل به سوی دیده شد · چون دهد قاضی به دل رشوت قرار · کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان · گشت احول کالامان یا رب امان · صد هزاران مؤمن مظلوم کشت · که پناهم دین موسی را و پشت

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده · کو بر آب از مکر بربستی گره

آموختن وزیر مکر پادشاه را [illegible]

گفت ترسایان پناه جان کنند · دین خود را از ملک پنهان کنند · کم کش ایشان را که کشتن سود نیست · دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف · ظاهرش با تست و باطن بر خلاف · شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست · چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی · نی هویدا دین و نی پنهانیی · گفت ای شه گوش و دستم را ببر · بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا · تا بخواهد یک شفاعتگر مرا · بر منادی‌گاه کن این کار تو · بر سر راهی که باشد چارسو

در طلبیدن [illegible] نصاری [illegible]
[illegible]
[illegible]

وانگهم از خود بران تا شهر دور · تا دراندازم در ایشان شر و شور

پس بگویم من به سر نصرانیم · ای خدای رازدان می‌دانیم

شاه واقف گشت از ایمان من · وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم · آنک دین اوست ظاهر آن کنم · شاه بویی برد از اسرار من · متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نانست سوزن · از دل من تا دل تو روزنست · من از آن روزن بدیدم حال تو · حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام · او جهودانه بکردی پاره‌ام · بهر عیسی جان سپارم سر دهم · صد هزاران منتش بر خود نهم

در طریق دانایان عبادت این بود
فتح ابواب سعادت این بود

تا صبح دین بشکسته آن کاو وزیر
نکتها میگفت او آمیخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو
این مشو مغرور از گفت نکو
گفت انسان پاره انسان بود
در جنان سبزه هر آنکس کو نشست
برق اگر نوری نماید در نظر
مدت شش سال در هجران شاه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
اخر الامر از برای آن مراد
گفت اینک اندر آن کار تنها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
این ده و این دو امیر و قومشان
چون زبون کرد آن وزیر آن جمله را
ساخت طوماری بنام هر یکی
هر یکی حکمهای نوعی دگر
در یکی گفته ریاضت سود نیست
جز توکل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که امر و نهیهاست
در یکی گفته که عجز خود مبین
در یکی گفته کزین دو بر گذر
در نظر چون بگذری و از حال
کز گذشتن شمع جان او وزان سود
در یکی گفته که انچه داد حق

کرده او از مکر در گوش منیر — هر که صاحب ذوق بود از گفت او

### فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

وز اثر میگفت جان را سست شو — آتش ار چه سرخ رویست از شرر
دست و جامه می سیه گردد ازو — ظاهر نقره سفیدست و منیر
گر که باشد زشتی در زیر او — هر چه گوید مرده از آنست جان
پاره از نان یقین همچون نان — زان علی فرمود نقل جاهلان
تو یقین دانی که او بر گو نشست — بایدش خود در نشستن زان حدث
لیک هست از خاصیت دزد بصر — هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود

### پیام شاه پنهانی با وزیر

پیش امر و حکم او می مرد خلق — در میان شاه و او پیغامها
تا دهد چون خاک ایشان را بباد — پیش او بنوشت شه کای مقبلم

### بیان دوازده سبط از نصاری و تابع شدن امرا ایشان وزیر را

حاکمانشان ده امیر و دو امیر — هر فریقی مر امیری را تبع
گشته بنده آن وزیر بد نشان — اعتماد جمله بر گفتار او
فتنه انگیخت از مکر و دها — پیش او در وقت و ساعت هر امیر

### تخلیط کردن وزیر در احکام انجیل

این خلاف آن ز پایان تا بسر — در یکی راه ریاضت را و جوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست — در یکی گفته که جوع و جود تو
در عموم حجت همه مکرست و دام — در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست — تا که عجز خود ببینیم اندران
کفر نعمت کردنست آن عجز بین — قدرت خود بین که این قدرت ازوست
بت بود هر چه بگنجد در نظر — در یکی گفته مکش این شمع را
کشته‌ی نیم شب شمع و سبال — در یکی گفته بکش باکی مدار
تلخی آنست از صبر تو مجنون سود — ترک دنیا هر که کرد از زهد خود
تا شو شیرین گردد ازو انجا بد حق — بر تو آسان کرد خوش آن را بگیر

لذتی میدید و تلخی جفت او
در جلاب قند زهری ریخته
تو ز فعل او سیه کاری نگر
دست و جامه زو سیه گردد چو قیر
هر که باشد زشت گفتش زشتدان
بر مزابل همچو سبزست ای فلان
تا نماز و روزه او نبود عبث
گفت او در گردن او طوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
شاه را پنهان بدو آرامها
وقت آمد زود فارغ کن دلم
کافکنم در دین عیسی فتنها
بنده گشته میر خود را از طمع
افتداری جمله بر رفتار او
پنهان بدادی کی بگفتی شان بمیر
نقش هر طومار دیگر مسلکی
رکن توبه کردن و شرط رجوع
شرک باشد از تو با معبود تو
ور بنه اندیشه توکل تهمتست
قدرت او را بداند اسم ازمان
قدرت تو نعمت او دان که هوست
کین نظر چون شمع آمد جمع را
تا عوض بینی یکی را صد هزار
من ابدیش او دنیای بیش
خوشتن را دادم شفق در زر حریر

ور یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه بدی

ور یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن

ور یکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی از حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

ور یکی گفته که استا هم توی
زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو

ور یکی گفته که این جمله یکیست
هر که او دو دید احول مردکیست

ور یکی گفته که صد یک چون بود
این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد یکدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو وحدت از گلشن بو بری

این نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

## بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا

نیست یک رنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر در افشان شده

چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان شده
تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر خاک و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست
کآفتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها کی نماید آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیا ساز است چه بود کیمیا
معجزه بخش است چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

## بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست
پیش قدرت ذره میدان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی حدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را
در شکست آن موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود

وحدت اندر وحدتست این مثنوی
از سمک رو تا سماک ای معنوی

صد هزاران دفتر اشعار بود　　پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی　　چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او　　مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه　　جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو　　کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی　　خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد　　مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود　　آب و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین　　سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول　　زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود　　پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی　　آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف　　چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی　　این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر　　تاب خور بگدازدش در یک نظر
وزر چون او و صد وزیر و صد هزار　　نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند　　عین آن زهرآب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین　　مهرها رویاند از اسباب کین
در خرابی گنجها پنهان کند　　خار را گل جسمها را جان کند
پرورد در آتش ابراهیم را　　ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم　　در خیالاتش چو سوفسطاییم

## مکر دیگر انگیختن وزیر در اهلاک قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست　　وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در ببست و دشمن اندر خانه بود　　حیله فرعون ازین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش　　وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت دروست　　رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض　　یابی اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود　　مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود　　در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا　　می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند　　حبس خشم و حرص خرسندی شدند
در مریدان در فکند از شوق سوز　　بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او　　از فراق حال و قال و ذوق او
از ریاضت گشته در خلوت دوتو　　لابه و زاری همی کردند و او
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور　　بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا　　بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو　　بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست　　لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند　　وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم　　از دل و جان مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد　　می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم　　ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن　　خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان　　بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند　　آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس　　الله الله خلق را فریاد رس
گفت هان ای سخرگان گفت و گو　　وعظ و گفتار و زبان و گوش جو

## دفع گفتن وزیر مریدان را

پنبه اندر گوش حس دون کنید　　بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سر است　　تا نگردد این کر آن باطن کر است

خرابه

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

## مکر کردن مریدان که خلوت مشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

## جواب گفتن وزیر که من خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست

## اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه و آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

ضعف عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای

لا تقنطنا فقد طال الحزن

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / بازگوییم آن تمامی قصه را

### ناامید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

### ولی عهد ساختن وزیر هر امیری را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرده عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / چون حروف حمله از یا تا الف

### کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

حکم این ظاهر شد ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

## طلب کردن امت عیسی از امرا که ولی عهد از شما کیست

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامان را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / چون بصورت بنگری چشم تو دوست
پیش او یک گشت کز صورت برست / تو بنورش در نگر کز چشم رست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

## در بیان آنکه جمله پیغامبران برحق‌اند که لانفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت

## منازعت امرا در ولیعهدی

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیری دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی با تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

طلب المعنی من الفرقان وقل / لانفرق بین احد من رسل

کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانک / وانکه پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیدست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

## تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که در انجیل بود

دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نام احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

## حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
وانکه هر چه این کند زان گون ستم / ز اولین جوید خدای بیش و کم
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود کان گوهر بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی به برجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتکیست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان نامور

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که او باشد طالع زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وآن نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشقبازی با گلست

گاو را رنگ از برون مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود

از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد

## آتش کردن پادشاه جهود بت پرست و نهادن پهلوی آتش بت را که هر که او را سجده کرد از آتش برست و هر که سجده نکند در آتش [illegible]

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / این شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطرهاشان کفر ترسا و جهود

آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاه راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه می زهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر وارهان از بوجهل تن

## بسخن آمدن طفل کوچک در آتش و تحریض کردن [illegible] آوردن آن پادشاه جهود [illegible] و انداختن او آن طفل را در آتش

یک زن با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ بت می نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا آن زن بسجده آرد بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمن

مرگ می دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
اینجهانی نیست شکلی هست ذات / وان جهانی هست شکلی بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه می مالید در روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکس آن

## کژ شدن دهان آنکس که نام محمد علیه السلام بتسخر خواند

آنکه می درید جامه خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

## عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

## جواب دادن آتش با پادشاه جهود

چشم بند است ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندرآ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندران شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن — کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک — تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش — بی سبب هرگز سبب کی شد ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند — آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند — باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها — وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن — اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است — چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق — هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد

**قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد**

هود گرد مومنان خطی کشید — نرم می شد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را — پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می کشید — گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن — گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند — دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان — نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین — باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید — با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید — بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص — صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز — جسم موسی از کلوخی بود نیز

**انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را**

این عجایب دید آن شاه جهود — جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران — مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید — پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت — حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا — سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق — جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس — سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه — هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست — اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست — باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش — اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعداً منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقا — متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال — ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها — کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما — ذا فلا زلت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنسی ما نبود / گشت جنسی ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

**در بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران شیر را**

طایفه نخچیر در وادی خوش / بوده شان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

**جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد**

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

**ترجیح نهادن شیر و اکتساب را بر توکل و قناعت**

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

**ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب**

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
ور توکل جهد و کسب اولیترست / این سبب هم سنت پیغامبرست

**ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد و کسب**

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

**ترجیح نهادن شیر اجتهاد را بر توکل و قناعت**

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه او / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و جهد

گر توکل میکنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جمله بروی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق امروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / کو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین

سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنک حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
چونک مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم ولی و لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

## تقریر شیر ترجیح جهد بر توکل

جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد آن ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

## انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بشیر جواب گفتن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

## اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

## جواب خرگوش نخجیران را

هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچ حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدمی خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی کرد آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت بی تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / هوش سوی قصهٔ خرگوش دار

## ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش دیگر گوش خر / گر نیابد این سخن را گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حیلها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رو کرده / تا کیان را سرور خود کرده

## باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که تو اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار موتمن

## منع کردن خرگوش از ایشان راز را

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بیخبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سوالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش و ولا و ناچخ کرد
حاصل آن خرگوش رای خود نهفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

## قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماندست امیر سست‌ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کمیابست رو آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کاب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت‌طلب
فارغ آید او ز تحصیل سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود
عقل او از روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد ازان شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای
بر که میخندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو
بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

## زیافت تاویل رکیک مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب
ذره خود را بدیده آفتاب

وصف بازان را شنیده در بیان
گفت من عنقای وقتم بی گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمد
می‌نمودش این قدر بیرون ز حد

بود بیحد آن چمین نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نی در خور صورت بود

## نالیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

شیر میگفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

چون ز بادست قلم دفتر ز آب
هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آنست او فنائی جو از آن / باز کردی دستهای خود کزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد برمی زنند

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبهائی انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست

نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو با شیر نر

## هم در بیان آنکه مکر خرگوش و تأخیر کردن او در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب / می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه شد پر طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را دوان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان دربدر

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
جان ز پیدائی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ

دیدن نور است وانگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار نالا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد / مستمری می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

## رسیدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر روی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ زد بر خرگوش کای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

## عذر گفتن خرگوش شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر احمق زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا الحق مر

## جواب گفتن شیر خرگوش را و همراه شدن

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین بندد ابهام آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

## قصه هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمها را روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / صحبت نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمه خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک‌یک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / بازگویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا چه جایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ما را شو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سقا شوی اصحاب را

## طعنه زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی خویش ای مست دروغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ

## جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

## قصه آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هرکه آخر مومنست اول بدید / هرکه آخر کافر او را شد پدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو — سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق نام او بد اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل این آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند — نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح آدم را که نامش می برم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانشش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می ترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

### واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر — ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان — مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد — رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند — هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات — آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب — اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلاهای گران — گشته است اندر زمین چون ریگ آن
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرکردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
که حضیض و که میانه کاه اوج / اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از کرک جست / این عجب کین میش دل در کرک بست
زندکانی آشتی ضدهاست / مرک آن کاندر میانشان جنک خاست
لطف حق این شیر را و کور را / الف دادست این دو ضد دور را
چونکه او رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اکر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / کفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب واپس کشتن خرکوش

شیر کفتش تو ز اسباب مرض / این سبب کو خاص کینستم غرض
کفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بکزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که کیرد پای خلق
کفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
کفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مکر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بکشایم بچه در بنکرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و خرکوش را

چونکه در چه بنکریدند اندر آب / اندر آب از شیر او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرکوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بکذاشت اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم کشت ظلم ظالمان / اینچنین کفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش چاهی میکنی
کرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
کر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
کر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
کر بدندانش کزی پر خون کنی / درد دندانت بکیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخته اندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بودیی خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دکر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیری غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آیینه همدیکرند / این خبر می از پیمبر آورند
جای روزن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدی کبودی مینمود
کر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد کو مکو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست رو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

## آمدن رسول روم نزد امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه و دیدن او کرامات

در بیان این شنو یک قصه را / تا بری از سر گفتم قصه را

با عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی استغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید

آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

## یافتن رسول روم عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت خرما

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام    گفت پیغمبر سلام و انگه کلام
پس علیکش گفت و او را خواند پیش    ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

### سلام کردن رسول روم بر عمر رضی الله عنه

لاتخافوا هست نزل خایفان    هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند    مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گوییش مترس    درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد    خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق    وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را    تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس    وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز    وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس    خلوه اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان    نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد    وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست    وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح    پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش    وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت    جان او را طالب اسرار یافت

### سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه

شیخ کامل بود و طالب مشتهی    مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت    تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش ای امیر المومنین    جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص    گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش    چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود    خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند    زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد    گفت با جسم آیتی تا جان شد او
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد    گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف    در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند    کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است    کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است    حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان    آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف    زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان    کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را    تا کنی ادراک رمز و فاش را
تا محل وحی گردد گوش جان    وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است    گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد    وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست    این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست    جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر    که خدا بگشودشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش    ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست    قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ    در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را    از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود    چون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کین مس برون بد محتقر    در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال    چون در ایشان رفت شد نور جلال

آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

وین طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی شمار و حد عطاها داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

**مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد**

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگ جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه و چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

**جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را**

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشته آسمانی یا پری / نی که عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تأییدی خدا بود ای مهان / ور نه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

**پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مباشید**

حق بدور و نوبت این تأییدها / می نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دایم روحها با ساقی‌اند

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

**تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر**

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرو را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز

نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان / می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش تازد ترکتاز

**اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخود که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدای تعالی که رب بما اغویتنی**

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در ادب او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن مرنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگرست / باده جان را قوام دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
مرد بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

**تفسیر و هو معکم اینما کنتم**

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در بدر
بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

**سوال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم**

چون ز عمر آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه سود
گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که از فایده در پردهٔ
آنکه از وی فایده زائیده شد / چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایدست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایدست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگوئی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

## در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / نور بینائی شد و در دیدبان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهائی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

## قصه بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و طوطی محبوس او ... پیغام داد با طوطیان هند

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغزار / یک صبوحی در میان مرغزار

زاید از لقمه حلال اندر دهان ... میل خدمت عزم سوی آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا ... بحث بازرگان و طوطی کن بیا

## بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان

کرد بازرگان تجارت را تمام ... باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان ... هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو ... آنچه گفتی وآنچه دیدی بازگو
گفت نی گفت من خود پشیمانم از آن ... دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف ... بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست ... چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو ... با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد ... زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود ... لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان ... همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر ... بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت ... گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست ... وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست ... آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر ... عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زائید درد ... دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل ... دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او ... زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار ... گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع ... آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قوت از اله ... تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب ... چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب ... تا ازان نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید ... آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها ... بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان ... قدرت نسیان نهادنشان ببین
چون به تذکیر و به نسیان قادرند ... بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر ... کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموهم سخریة اهل السمو ... از نبی برخوان تو تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست ... صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک ... پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن ... منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان ... با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی ... میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را ازان پر میکند ... آن صدفها را پر از در میکند
این همه اندیشهٔ پیشینها ... می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو ... تا در اسباب بجنباید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد ... خوی این خوش خو بآن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز ... سوی خصم آید بروز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب ... وا پس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح ... هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها ... سوی شهر خویش آرد بهرها

## شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن در قفس و نوحه خواجه تاجر بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد ... هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنان ... برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید    خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب و خوش حنین    این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من    ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من    راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی    کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم    زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا    چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی    چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند    گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی    هم انیس وحشت هجران توئی
ای زبان هم رنج بی درمان توئی    هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی
چند امانم میدهی ای بی امان    ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیدهٔ مرغ مرا    در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بده یا داد ده    یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من    ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من    زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد    خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو    وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست    وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست    کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است    آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی    تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من    ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم    او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او    پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان    عکس او را دیده تو برین و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو    می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی    سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی    تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود    سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ    کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد    شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست    چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود    از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من    گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من    قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن    حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم    تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان    با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل    وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد    حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی    من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم    پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را    جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند    جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می شود صیاد مرغان را شکار    تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان    جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان    کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان    آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش    او چو گوشت میکشد تو گوش باش

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همیخواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونک خوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

## صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / واندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

## دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند / یک دمی زخمند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

گر تو صاحب نفسی ای غافل بدان / خاک و خون میخور میان چربیان

زانکه صاحبدل اگر زهری خورد / انگبین باشد چو در وی بنگرد

زانکه صحبت با نفس زیر برست / طالب مسکین میان بت پرست

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

صاحب دل را ندارد آن زیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست
گفت پیغمبر که ای طالب جری
ور تو نمرودی بت آتش در مرو
گو ز قعر بحر گوهر آورد
چون قبول حق بود آن مرد راست
جهل آید پیش او دانش شود
ای مری کرده پیاده با سوار
ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسی را مقدم داشتند
گفت نی اول شما ای ساحران
ساحران چون حق او بشناختند
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
مدتی می بایدش لب دوختن
گر اصلی گنگی نبود آغاز گوش
وادخلوا الابیات من ابوابها
مبدعست او تابع استاد نی
زین سخن گر نیستی بیگانه
مهر که به آدم آمد بر زبان
گر ز پشت آدمی وز صلب او
تو چه دانی ذوق آب دیدگان
طفل جان از شیر شیطان باز کن
لقمه کو نور افزود و کمال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد

## تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه

### بیت

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

رفت خواهی اول ابراهیم شو
او ز آتش ورد احمر آورد
دست او در کارها دست خداست
جهل شد علمی که در ناقص رود

چون نه سباح نی دریای
کاملی گر خاک گیرد زر شود
دست ناقص دست شیطانست و دیو
هر چه گیرد علتی علت شود

## تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمائی اول تو اندازی عصا یا ما

زانکه گفتندش که فرمان آن تست
افکنید آن مکرها را در میان
دست و پا در جرم آن در باختند
گوش را بگشا پی انصتوا
از سخن تا او سخن آموختن
لال باشد کی کند در نطق جوش
واطلبوا الاغراض فی اسبابها
مبدعست او تابع استاد نی
دلق و اشکی گیر در ویرانه
تا بود گریان و نالان و حزین
در طلب می باش هم در طلب او
عاشقانی تو چون نادیدگان
بعد از آنش با ملک انباز کن
آن بود آورده از کسب حلال
جهل و غفلت زاید از آن دان حرام
دیده اسبی که کره خر دهد

ساحران او را مکرم داشتند
اینقدر تعظیم دین شان زاد خشم
لقمه بخشست کامل را حلال
کودک اول چون زاید شیرنوش
ور نباشد گوش تی تی میکند
زانکه اول سمع باید نطق را
نطق کان موقوف راه سمع نیست
با قیان هم در حرف و هم عمل
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
آدم از فردوس و از بالای هفت
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
گر توای انبان زنان خالی کنی
تا تو تاریک و ملول و تیره
روغنی کاید چراغ ما کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال
لقمه تخمست و برش اندیشها

گر خورد او زهر قاتل را عیان
طالب مسکین میان تب درست
نان مکن با هیچ مطلوبی مری
در میفکن خویش از خود رای
ناقص ار زر برد خاکستر شود
زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
کفر گیرد کاملی ملت شود
سر نخواهی برد اکنون پای دار
چون مری کردند با موسی بکین
گر همیخواهی عصا افکن نخست
گر مری آن دست و پاهاشان برید
تو نه کامل مخوری لال باش
مدتی خاموش بود و جمله گوش
خویشتن را گنگ گیتی میکند
سوی منطق از ره سمع اندر آ
جز که نطق خالق بی طمع نیست
تابع استاد و محتاج مثال
اشک تر باشد دم توبه پرست
پای ما جان از برای عذر رفت
بوستان از ابر و خورشیدست تاز
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
وانکه باشی با لعین همشیره
آب خوانش چون چراغی را کشد
عشق و رقت آید از لقمه حلال
لقمه بحر و گوهرش اندیشها

منبکن چون سیل سیلانی کنند    ورنه رسوائی و ویرانی کنند
من چه غم دارم که ویرانی بود    زیر ویران گنج سلطانی بود

غیر حق خواهد که باشد غرق تر    همچو موج جان بحر زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر    تیر او دلکش تر آید یا سپر

من زبون وسوسه باشی دلا    گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست    بی مرادی نه مراد دلبرست

هر ستارش خون بهای صد هلال    خون عالم ریختن او را حلال
ما بهای و خونبها را یافتیم    جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی    دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال    او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان    گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ    ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ

ای گران جان خوار دیدستی مرا    زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد    گوهری طفلی بقرص نان دهد

غرق عشقی ام که غرقست اندرین    عقلهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان    ورنه هم لبها بسوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود    من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم روی ترش    من ز بسیاری سخن باشم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان    در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن    یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی

بهرچه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان    بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قول سید علیه السلام که فرمود ان سعد الغیور وانا غیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق    برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد    کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین    سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار    هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین    بر درش بنشستن بود حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه    گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست    پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او    بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود    کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله    وان خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گویم گله    از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش    از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او    چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او    بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من    جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش    بهر خوشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم    تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق    گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم    من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده ام    وز نفاق سست می خندیده ام

راستی کن ای تو فخر راستان    ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست    ما و من کو آن طرف کو یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من    ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی    چونکه یکها محو شد آنک توی

ای من و ما بهر آن برساختی    تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و تو ها همه یکجان شوند    عاقبت مستغرق جانان شوند

تا تو با ما و نو یک جو برشوی ❊ عاقبت محو جهان دلبر شوی
این همه هست و بیا ای امر کن ❊ ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت ❊ در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بسته غم و خندیدنست ❊ تو مگو کو لایق آن دیدنست
دل که او بسته غم و خنده بود ❊ او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست ❊ جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست ❊ بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو ❊ شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمه غمزه غمازه‌ای ❊ بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت ❊ من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان ❊ غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت ❊ همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را ❊ ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو ❊ از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار و از بهر خدا ❊ شرح بلبل کو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما ❊ با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست ❊ تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن ❊ منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست ❊ حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه ❊ عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی ❊ جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو ❊ در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا ❊ باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما ❊ چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو ❊ قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم ❊ خانه خانه کرده قالب را چو موم

## رجوع بحکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو ❊ تا شود پیدا که چون شد حال او
خواجه اندر آتش و درد و حنین ❊ صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز ❊ گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند ❊ دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر ❊ دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی ❊ کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بی کار نیست ❊ ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر ❊ کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش ❊ تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود ❊ که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست ❊ گوش و چشم شاه جان بر روزنست

## بیرون انداختن خواجه طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند ❊ طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد ❊ کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ ❊ بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب ❊ از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ❊ ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی ❊ سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد ❊ که رها کن لطف آواز و داد
زانکه آوازت ترا در بند کرد ❊ خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص ❊ مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند ❊ غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو ❊ غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند — دوستان هم روزگارش می‌برند
آنک غافل بود از کشت و بهار — او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی و آنگه چه پناه — آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد — نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود — تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز — تا پناهت باشم از شمشیر تیز

## وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق — بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو — مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست — راه او گیرم که این ره روشنست
الوداع ای خواجه کردی مرحمت — کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — هم شوی آزاد روزی همچو من
جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید که نیکوپی بود

## مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان
وینش گوید که منم همراز تو — وآنش گوید نه منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود — در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست — جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی — وانش گوید گاه کوش و سرمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او — دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست — کمترش خور کو پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خرم — از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن — کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون — در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود — مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح — بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری — تا بدیری شورش و رنج اندری
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف — اندرون شد پاک گشت اخلاط کثیف
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمی پاید همی
چون همی پاید همی پاید نهان — هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید همی تاثیر او — بعد چندی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال — از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو — چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت که بینندت بدر — مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند — تا بدان سالوس در دامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او — دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو نامد که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت — میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار — می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویخت او — چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

## تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج  بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق  گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی چند و چون  واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا  با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای  تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش  متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من  وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش ازین کین خاکها خسفش کنند  پیش ازین کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کنند تو قادری  کش ازیشان واستانی واخری
قطره کو در هوا شد یا بریخت  از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
بازشان حکم تو بیرون میکشد  صد هزاران ضد ضد را میکشد
گر درآید در عدم یا صد عدم  چون بخوانیش او کند از سر قدم
از عدمها سوی هستی هر زمان  هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول  نیست گردد جمله در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان  بر زنند از بحر سر چون ماهیان
ور خزان آن صد هزاران شاخ و برگ  از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر  در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده  مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه  از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر  دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبزه تر و تازه بین  پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ نهان گشته شاخ  زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست  بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود  جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوز است و رهبر مر ترا  می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز  شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند  بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش  همچو او با گریه و آشوب باش
چونکه شیرین نیستی فرهاد باش  چون نه لیلی چو مجنون گرد باش
بشنو از پند حکیم غزنوی  تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد  چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز  سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن  جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز  در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند  همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاری کی شود سرسبز سنگ  خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش  آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر بن خطاب رضی الله عنه
از بهر خدای تعالی چنگ در گورستان زد از بی نوایی

آن شنیدی تو که در عهد عمر  بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی  یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی  وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن  مرده را ز جان درآرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را  کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را  جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست  طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس  کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی  کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست  نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
کز پری و آدمی زندانیند  هر دو در زندان این نادانیند

ای بگشته زین طلب از کو بکو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه بنعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیثست و جان
نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
زان دمی کندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم از آن مدهوش گشت
هوش اهل آسمان بی هوش گشت

مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت
شد نمازش در شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت
تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملال یار خامش کردمی
گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست
جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول
نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست
چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات
بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند
زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان
جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمست صرف
چون زیاد از نرد او اسمست حرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد
وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است
زان حدیث با نمک او افصح است

این نمک باقیست از میراث او
با تو اند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هست جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی جهتها ذات جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز بارانست میرو تا بشب
نی ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه الصلوة والسلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازهٔ مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند
وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیز گوشان راز نامی بشنوند
غافلان آواز نامی بشنوند

باز بان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب — گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستان تا اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستان شان اگر چه داد مرگ — زنده شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل — یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق — چشم میدزدند ازین لمعان برق

چشم میدزدند آنجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت — سوی صدیقه شد او همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه روی او و موی او — بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات می بجویم از طلب — تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمودی پاک جیب — چشم پاکت از خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابر دیگر و دیگر سما

تفسیر قول حکیم سنائی قال علیه السلام اغتنموا برد الربیع فانه یعمل باشجارکم
واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما فعل باشجارکم

بشنو از قول سنائی در رموز — معنی تا واقف آیی بر کنوز

آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهار بوالعجب — باغ را باران پائیزی چو تب

آن بهار ناز پرورش کند — وین خزان ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این — در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی آن حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان — کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بیخبر بودند از جان آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی از سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایه صدق و یقین و بندگیست

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لاهای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
این کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه آب از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه از آفتابست ای پسر

مقتبس شو چون ز وی یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع اولین

## در بیان حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت

جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها

ور نه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست / لیکتان از حرص آن کل پیش نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشتر تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

بهر این مومن همی گوید ز بیم / در غزا اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیک اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان چون دریای شیرین را بخر / جان شور و تلخ پیش تیغ بر
ور نمی تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

**قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود و در زمان خود نظیر نداشت**

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آبحیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

**قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و تنگدستی**

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
زین نمط زن ماجرا و گفت و گو / بر دراز چه عبارت بیش شو
گر عطا و فقر گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا کی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان / شرمساریها بریم از وی بجان
لیک میهمان چون در آید بی بهوش / وانکه گفتش میهمان سازیم قوت

**معذور شدن مریدان محتاج که عیان مزور ایشان را شیخ مخدوم و واصل پندارند اینان و نقل را از نقل و زرق نادانستن و برنبسته را از بررسته ناشناختن**

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد قصد دلق او کنم
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مریدی و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمی کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بوی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو بنموده ورا هم نقش خویش　　او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی　　تا گمان آید که هست او خود کسی

خورده گیرد در سخن بر بایزید　　ننگ دارد از درون او از یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان　　پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام　　نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ　　تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان　　گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی　　آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار تنش گنج است یا　　خانهٔ مار است و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود　　عمر طالب رفته آگاهی چه سود

## در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر نادر بود

لیک نادر طالب آید کز فروغ　　در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد　　گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را　　قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سر است　　لیک ما را قحط نان بر ظاهر است

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم　　بهر ناموس مزور جان کنیم

## صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت فقر گفتن با زن بیان

شوی گفتش چند جوی دخل و کشت　　خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد　　زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیلی تیره رو　　چون نمی پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور　　می زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته　　بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب　　کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید　　از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا به پیل　　شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست　　از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست　　این چنین شد و آنچنان وسواس ماست

وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست　　جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت　　وانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا　　وانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می آید رسول　　از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد　　هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان از صحرا میکشند　　آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر　　چند گیری این فسانهٔ زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی　　زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی پر میوه چون کاسد شدی　　وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود　　چون رسن تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت　　تا برآید در مصالح مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر　　در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا　　هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ　　جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال　　چون یکی ناقص بود دیگر کمال

من روم سوی قناعت دل قوی　　تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز　　زین نسق میگفت با زن تا به روز

## نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و ز گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

از مقام و قدم خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و مقام خود گفتن ترا زیان دارد و کبر یعنی کبر زشت است از روی شدت و بعض خود از [illegible]

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

از چه دم با شاه و با بک میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی

با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی از شکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در دلهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / مر منم کم عقل را چون دیده

همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو کم عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد

نصیحت کردن مرد زن را که طعنه مزن در فقر و در فقرا بخواری منگر و در کار حق بکمال بکمال نگر و بسبب بی نوایی خود فقرا را خوار مبین

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون این از زن بشنفت / مستمع شد بعد ازان پس گفت چه

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بجاده خدعه با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مرانشان عطاهاست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند این استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزان که دارد این کمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندئی / یار گیرم مار گیرم خواندئی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان توی

## در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و تابه سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها سفید بیرون آید و سفید شود از همه تابها او راستگوتر باشد و امام باشد در هر که تو از دیده بد می‌نگری از چنبره وجود خود می‌نگری

دید احمد را ابو جهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع بینی مر مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمانی خلقتست / در میان بس نور و نار افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بجوشیم مزن
پای بی کفشست بهتر از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ
گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

## مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتن

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تواست

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین

خویش من واقفند بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بر زر و بر سیم کردم خاک چون / تو چنانی با من ای جان ز اسکون

تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده دل بر وفق تو او دوختست / هرچه گویی بخت گویی سوختست

من سپاناخ تو با هر چم پزی / گر ترش با یا که شیرین می سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

پیش می نهم تو شمشیر و کفن / می کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

ور تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دلم را جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بروی فتاد

پس بگریه گریه در شد هایهای / از حنینش مرد را دل سست جای
زانکه بی گریه بد او خود دلربای / چون قرارش ماند و صبر بکای

شد ازان باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود او در عذر خاست
آنکه جز خون ریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سودا و سود

آنکه جز گردنکشی نامد ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم بنده گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتش چو شد چو باشد در حجاب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست گردان آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

## در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست
به نزد عقل هر دانند که راست هست / قیاس سلخ چرخ که بالا دنن کرده است

ازان چرخه که گرداند زن ببر / قیاس چرخ گردون همی گیر

## تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب و این اعتراض زن را اشارت حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زنم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را نیز گر
پرده بدرید گریبان میدرد
مرد گفت ای پشیمان میشوم
گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنه کارم توام رحمی بکن
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر ابرار پشیمان میشود
چونکه عذر آرد مسلمان میشود

حضرت پر رحمتست و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم
کبر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

روز موسی پیش حق نالان شده
نیم شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم
ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده
مر مرا هم زان مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده
ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند
ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند
شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفت فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم
چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زر قلب ده تو میشود
پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود
عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته اند
آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست خار از گل چرا
هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا

یا نه جنگست آن برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست
گنج باید جست وین ویرانیست

آنچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
نیست خود وا هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می خواندت او سوی خود
وز درون میراندت از چوب رد

نعلهای باژگونست ای سلیم
سرکشی فرعون میدان از کلیم
توی اندر آتش سوزان چو در
تو می اندر گلستان بر رنج و درد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون طبیعی اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان
همچو قندیل معلق در هوا
نی به اسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب خدا / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / وانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می کشاند هر زمان در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین برهٔ
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه در اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و در نهانش صد جهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بیخصم دیدن دیدهای حس صالح را و ناقه را چون خواهد حق تعالی که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک نماید اگرچه غالب باشند آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو بپوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه آن مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از و جمله بتنگ / در دویدند از پی اشتر چو سگ

کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن
میگریزد جانب الله

گفت دیدید آن قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدید و ساعد خایگان
چون شنیدند آن وعید منکدر
چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد
می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها
اشک خون از جانشان چون ژالها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر چون شد کسی مو بر کند

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر
نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین
کیف آسی خلف قوم ظالمین

باز اندر چشم دل او گریه یافت
رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود
قطره بی علت از دریا جود

عقل او میگفت کین گریه ز چیست
بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینه بد نعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخری جمله گشته پیرخر
از ریای چشم و گوش همدگر

از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

## در معنی این آیت که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته
در میان کوه قاف انگیخته

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یکشبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موج های صلح بر هم میزند / کینها از سینها بر میکند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش رد کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / دمبدم زخم جگردوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ و نفخ صور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی بدست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست اینهم زهر و مار / از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه و جایی چو مل
در مقامی خوف در جایی رجا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی عطا
در مقامی درد و جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نرسد گستاخی کردن

[illegible] که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقامی سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لاینبغی می خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
هم سر با هم سر با هم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعد او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای زن و عرب

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی‌گرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب‌رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلاتست / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یارب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود
در اثر نبود سبب مظهرست / همچو خویشی کز محبت مجترست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثرها یا سببها را اعلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد واز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر / حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه معنی شد ازین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

## دل نهادن عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیله کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بی خود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن می‌تافته است

در زیان بودیم غافل از زین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر بودیم ما زان مقام / فتح شد ما را از ان تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما / کی بجائی ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می فروشی بهر قال و قیل را

علم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمهای چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک

تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چگویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر بپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل بپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قایلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

## یقین کردن زن طلب روزی شوهر خود را و قبول کردن شوهر سخن زن خود را

گفت زن افتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است

نایب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

که به پیوندی بدان شه شو سری / سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست

چشم احمد بر ابو بکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / کو مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / در بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پرا از نظر و آلت بدی / روز شان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عاین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعویست و هستیست / کار در بی آلتی و پستیست

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شما رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهان که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة حجت بد

## هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه سوی بغداد بخلیفه که پنداشت که آنجا هم قحط آبست

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه رو

گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مغازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخرست / انچنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما / واندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشترا

کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک داری آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیندش باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پرباد کین هدیه کراست / لایق او چون شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / جوی همچو نیست شیرین چون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در آن بحر صفا

در بیان نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه و اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زان مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقص اوست

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و جوید طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو بود او مرده ایست / او برین در نیست نقش پرده ایست
لیک درویشی که تشنه غیر شد / او حقیر و ابله بی خیر شد

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر اوست

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف حد است / حق نزاییدست او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمی نادیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و جز غم نقش نیست
صورت از غمگین نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست

نقشهائی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برون جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

## پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه را از وی

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر جیبش زدند

باز میگردم سوی قصهٔ عرب / در بیان کشف راز بوالعجب
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر شه بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خورد / ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده

آمد عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمد عمر بقصد مصطفی / تیغ بر کف بسته پس شتافتها
گشته اند شرع امیر المؤمنین / پیش و او مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده / بخت بر گنج ناگه برزده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دیده اندر جوی خود عکس قمر

من بدین در طالب خیر آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

### در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که آفتاب بروی زند و جهد و جهد نکند تا فهم بکند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب باقتاب پیوست او محروم ماند وحیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکلی خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر شد او / غرق شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / خواجه کار خود کند یا کار او
فازن بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدرة بدین شد منتقل

### مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید در دیوار حیران شد عتاب
عاشق دیوار شد کین باصفاست / بیخبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن شعاع / دید دیواری شبه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار پیوستهٔ گلست
جز زیک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

### سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

بانقیبان خود رای عرب / چون بگفت و دید هنگام طلب
آن سبوی آب در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر آن سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی هر حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدو معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
پیش استادی اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

## حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان با همدیگر

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتی بان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نصف عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتی بان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگرداب فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

## قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی ازان هدیه وان سبو را پر زر کردن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
کین سبو پر زر بدست او نهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیک‌تر
چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود این جایگاه
همچنان کردند دادندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون بپذیرفت از من آن دریای جود / آن چنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطره از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
گر بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکار خوش دود
آن خراب را بنوای سکشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ام احسان شاه — در حق آن بینوای بی پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین — آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی
کف کژی کز بحر صدقی خاست است — اصل صافی آن فرع را آراسته است

آن کفش را صافی و محقوق دان — همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او — خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می‌پزی — طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
در بیابد مؤمن زرین وثن — کی هلد آن را برای هر شمن

بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن — زانکه صورت مانعست و راهزن

ذات زرش داد ربانیت است — نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تست — تو سپیدش خوان که همرنگ تست

این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده است پیش — پا ندارد با ابد بوده است خویش

بلک چون آبست و هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین

زانکه صوفی با کر و با فر بود — هرچه آن ماضیست لاتذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این نفس و طمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف کل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشها — فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست — زانکه خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفتها شو گوشوار — تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشوار آنچه که کان زر شوی — تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد — از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبر است — عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست — روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد ننگ حسن این و آن — تا نبیند رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان — لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است و ابلهست — هر ستاره بر فلک جزو مه است

خود جهان آن یک کسست ای فلان
تا بود تابان شکوفه چون زره
میوه معنی و شکوفه صورتش
تا که نان نشکست قوّه کی دهد
تا هلیله نشکند با ادویه
گرچه جسمت نازکست و بی قرار
گرچه مصباح و زجاجه گشته و
بر نویس احوال پیر راه دان
کرده ام بخت جوان را نام پیر
خود قوی تر میشود خمر کهن
آن رهی که بارها تو رفته
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول
از نبی بشنو ضلال رهروان
هین مهل خر را و دست از وی مدار
دشمن راهست خر مست علف
گر ندانی ره هر انچه خر بخواست
شاوروهن و انکه خالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست
این هوا را نشکند اندر جهان
گفت پیغمبر علی را که علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی
زانکه او هر خار را گلشن کند
آفتابی روح نی آن فلک
گر بگویم تا قیامت نعت او

جمله اتباع و طفیلند ای فلان
کی کنند آن میوها پیدا گره
از شکوفه مرده میوه نعش

پس همی گویند هر نقش نگار
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید

## بیان صفت پیر که کدامست و شرط و صحبت او

کی شود خود صحت افزا ادویه
بر نمی آید جهاز ای توکار
لیک سرخیل ولی سرشته
پیر را بگزین و عین راه دان
کو ز حق پیرست نز ایام پیر
خاصه آن خضری که باشد من لدن
بی قلاوز اندران آشفته
پس ره ار نشنیده دارد بانگ غول
گرچه سان کردان بلیس بدروان
زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست
چون سرشته بدست و کام تست
پیر تابستان و خلقان تیرماه
او چنان پیرست کش آغاز نیست
پیر را بگزین که بی پیر این سفر
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
غولت از ره افکند اندر گزند
گردن خر گیر و سوی راه کش
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش

## وصیت کردن پیغمبر علیه السلام مر علی بن ابی طالب

که هر کسی بنوعی طاعتی بقرب جویند بحق تو تقرب جو بصحبت عاقلی و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم و عزیز تر باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

کش نداند برد از ره ناقلی
دیدهٔ هر کور را روشن کند
که ز نورش زنده اند انس و ملک
هیچ از آن مقطع و غایت مجو

پس تقرب جو بدو سوی اله
دستگیر و بندهٔ خاص اله
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
ور بشر رو پوش کردست آفتاب

مژده مژده نک همی آید بهار
چونکه تن بشکست جان سر بر زند
چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا نشکسته خوشها کی میدهد
یک دو گامی بر فراز و صفه بر
لیک بی خورشید ما را نور نیست
در گشائی عقد دل ز انعام تست
خلق مانند شب اند و پیر ماه
با چنان در یتیم انباز نیست
هست بس پر آفت و خوف و خطر
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
از تو داهی تر درین ره بس بدند
سوی ره دانان و ره یابان حزین
او رود فرسنگها سوی حشیش
ای بسا خربنده را کرد او تلف
عکس آن کز آن بود خود راه راست
ان من لم یعصهن تالف
هون یضلک عن سبیل الهدا او
هیچ چیزی همچو سایه همرهان
شیر حقی پهلوان پر دلی
اندر آ در سایهٔ نخل امید
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
طالبان را می برد تا پیشگاه
روح او سیمرغ بس عالی طواف
فهم کن و الله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه    برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی کو طاعتی پیش آورند    بهر قرب حضرت بیچون و چند
هر کسی در طاعتی بگریختند    خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز    تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست    سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هان تسلیم شو    همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق    تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن    گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند    تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند    زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید    هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست    دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند    حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند    پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شاهان بندد کمر    تا کسی کو هست او بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش    سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی    پس کجا بی صیقل آیینه شوی

## حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر میکرد و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان    در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند    از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی    که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان    گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن    جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم    گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در بزم رزم    با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت    درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در نعره آمد کای سنی    مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا    گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام    گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم دمگاه شیرم دم گرفت    دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز    که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم    بی محابا بی مواساتی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو    گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم    گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد    باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز    گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را    خود چه اشکم می بباید شیر را
گفت افزون درد کم زن زخمها    اشکم چه باید شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند    تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد    گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم شیر بی اشکم که دید    این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن    از چنین شیر ژیان رو دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش    تا رهی از زخم نفس گبر خویش
هر که مرد اندر تن او نفس گبر    مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
کان گروهی که رهیدند از وجود    چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
چون دلش آموخت شمع افروختن    آفتاب او را نخواهد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم    ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود    پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن    خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

## رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند و بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شده است / نی از آنکه جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است / مدتی سگ حارس درگه شده است

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی تو
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
بس شما را بس نیامد رای من / ظنتان این است در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگ شان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

## امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی و صیدها را بخش کن

نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / ای بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من شوی تو بخش جو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیری بی مثل و ند

گفت پیش آ ای خری کو خود ندید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن

کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا میزند

صفت آنکه یاری در یاری بکوفت از درون گفت کیستی گفت منم گفت چون تو توی در نمیگشایم هیچکس را از یاران نمیشناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیست کین در میزند
گفتش گفت من برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق یار سوزید از شرر

پخته گشته آن سوخته پس بازگشت / بازگرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرای

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محال کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز و شبان / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل

این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاکباز

پشیمان شدن آن دو گوینده که گفت منم بغربت رفتن
گشتن او بجهان درین غرامت و استغفار کردن و بازگشتن این مستغفر بدر خانهٔ آن یار و پرسیدن صاحب خانه که کیست بدر و جواب صفت گفتن که توئی بر در تو حسد

گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این

آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر همباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه نما / یک دل و یک کار آمد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس باگشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
عالم حس تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

## ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرده است

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آندم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

## تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم شما با خدای می‌پیچید در حقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده به جانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّاندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مومن آینهٔ مومن بود

چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را

## نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از اصل فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام

## آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام ازو تحفه و ارمغان را

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما

گرچه در دانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

## حکایت طلب کردن یوسف ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

او ندیا اصحاب کهف ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می کشدشان در تکلف فی الفعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از انبیا / بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات کی باشد ز هر دو بی خبر

## گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آورده‌ام ارمغان تا هرگاه که در وی نگری روی خوب خود ببینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوختهٔ هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کیا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتا / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

## مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد آن را از خود پنداشت پیش از پیغمبر علیه السلام بر خواند که من هم محل وحی ام

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می نیارست ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
آنکه صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست / آن ز ابدالست و بر تو عاریست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی کان بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس عالی قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گور تو هم گرم دارانت کنند / طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق

## قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یکخانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر آنچه دید آنجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورتی بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / آینه دل است در مضمون جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / محو و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند / چه نشان بل عین دیدار حقند

## پرسیدن پیغمبر علیه السلام زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو مولد و ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام      من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله      مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر      تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او      رومیان گویند خود از ماست او
چون بزاید در جهان جان وجود      پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان      [illegible]
تا نزاد او مشکلات عالمست      آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود      کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسفیدست و خوش      لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را      تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران      تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد کز تو کاهی یا تو کوه      هندوی یا ترک پیش هر گروه
یوم تبیض و تسود وجوه      ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک      چونکه زاید بیندش زار و سترگ

## جواب گفتن زید رسول علیه السلام را که احوال خلق بر من روشن است و پوشیده نیست

جمله را چون روز رستاخیز من      فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس      لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر      در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم      تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را      تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را      نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال      وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق      در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا      بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان      پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش      کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وآن کسان که تشنه بر گردش دوان      گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من      نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار      در کشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند      از لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه      از خسان و نعره واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول      لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب      داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد      عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف      آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس      بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی      گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی      بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند      آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت      که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان      کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را      گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل      آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد      نی جنون ماند بپیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی      عالم از خورشید بیند تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد      وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه      مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر      بحر را حق کرده محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل      هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست　　این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان　　همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان　　هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار　　ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت　　ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند　　ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه　　بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان　　میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر اندر ملا　　همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص　　یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب　　با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است　　او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود　　ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی　　ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میخواند بدان ایشان عجب　　طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست　　که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حس از برون میسور او　　پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر　　آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا و مهتری　　بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو　　خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو　　دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد　　پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد　　بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری　　از ترازو و آینه کی جان بری

قصه متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوها ترونده که می آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن　　در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را بباغ　　تا که میوه آوردش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل　　پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را　　خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن　　خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب　　در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا　　بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله ما را ای کریم　　سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بران　　تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را　　صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم　　مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها　　می دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا　　آب می آورد زیشان میوها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف　　می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود　　پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها　　بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت　　جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران　　که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ را ما چند چند　　پند گفتیم و نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ　　مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست　　زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو　　محو و همرنگ صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو　　دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب　　سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

سرکشان را بین سر اسپر در عذاب　　سر بنه والله اعلم بالصواب

## نقیضهٔ زید در جواب کفش حضرت رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید　　بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آید غیب را　　می دراند پرده های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه　　این دهل زن را بگو بر بند راه

تک مران درکش عنان مستور به　　هر کس از پندار خود مسرور به

حق همیخواهد که نومیدان او　　زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او　　مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف میشوند　　چند روزی در رکابش می دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه　　بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی خواهد که میر و اسیر　　با رجا و خوف باشند و حذر

این رجا و خوف در پرده بود　　تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا　　غیب را شد کر و فر برملا

بر لب جو برد ظنی یک فتی　　که سلیمانست ماهی گیر ما

## حکایت

گر ویست این از چه فردست و حیلت　　ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می بود او دو دل　　تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو رفت از تخت و ملک او گریخت　　تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری　　جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال　　در میانشان آنکه بد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری　　رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آنگاهست کان پوشیده است　　این تحری از پی نادیده است

بد خیال غایب اندر سینه زفت　　چونکه حاضر شد خیال او برفت

گر سمای نور بی بارید نیست　　هم زمین تاریکی بالیدنیست

گرچه هست اظهار کردن خود کمال　　می رماند ظلمت از راز خیال

نیک یک در صد بود ایمان بغیب　　نیک دان بگذار از تزویر ریب

یؤمنون بالغیب می باید مرا　　زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان را در ظهور　　چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند　　هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس باشد کارها　　شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که پس سلطان عالی همتی　　بنده بنده خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش　　حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او　　تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت　　دور از سلطان و سایه سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان　　قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها　　همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران　　که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار　　به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد　　بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به　　پس دهان بر بند لب خاموش به

ای برادر دست وا دار از سخن　　خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه　　ای و شیء اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان　　هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اهل العلوم　　انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک　　تا بود در گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب　　بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را　　بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان　　جلوه گر خورشید را بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم　　چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر　　هر ملک دارد کمال و نور و قدر

زاجنحه نور ثلاث او رباع  بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان  که بسی فرقست شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد  آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت  اختر او را شمع شد تا ره بیافت

## گفتن پیغمبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگو و متابعت نگه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم  ره‌روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور  گو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل  که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود  که بدی بر آفتابی حق شهود
ماه میگوید بخاک و ابر و فی  بشر من مثلکم یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد  وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس  نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری  که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم  تا برنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای حزین  سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا  بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه  حق کند چون یافت این دل رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو  تا بگویم نیست رسوایی نکو
نیست حکمت گفتن این اسرار را  چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت  جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت  همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان  نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما  محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون  موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد  انجم پنهان شده بر کار شد
بی هشان را وا دهد حق هوشها  حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا  ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته  فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود  در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنون نادیده  در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش  که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را  که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال  که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است  کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب  زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم  مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی  هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است  گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن  دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات  صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود  شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را  پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود  آبحیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن  با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد  خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند  ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست  همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او  خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست  کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد    نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب    زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین    نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا    نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو    وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد    او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی    کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد    زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب    کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار با کار اندارد خود زیان    کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد    گر خورد زهری نگو آتش که مرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار    از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گرچه آتش گوئی از جهل سقیم    که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدش در دل حکیم مهربان    گر قیاسی کرده چون ابلهان
آب چشمه این ز ریزش شد فزون    آب خم این که ز خوردن شد نگون
خور کند رنجور را ره نجوز تر    دانکه معمور است خود معمورتر
در تو علت میفزاید همچو نار    هین مکن با نار هیزم ریز یار
زین دو آتش خانه را ویران کند    قالب شمع ازان ویران شود
در من ار نار نیست هست آن همچو نور    نار صحت در تن او زاید سرور
نار صحت چون فزاید در وجود    بی زبان تن بر دهد صد گونه سود

## آتش افتادن در شهر بایام عمر خطاب رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر    همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها    تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت    آب می ترسید ازان و می شکفت
مشکهای آب و سرکه می زدند    بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی    می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب    کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست    شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید    بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم    ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید    دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر نوش و بهر ناز    نه از ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه    تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین    هم نشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد    کاغه پندارد که او خود کار کرد

## خیو انداختن خصم در روی امیر المومنین علی رضی الله عنه و انداختن علی شمشیر را از دست خود

از علی آموز اخلاص عمل    شیر حق دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت    زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خیو انداخت در روی علی    افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو زد بر رخی که روی ماه    سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی    کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل    وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی    از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار کین    تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی کین چنین خشمت نشست    تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید    در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان    که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی    در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی بتیه    کامد از وی خوان و نان بی شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / وین سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / نیست آن هجده بهر چشمی زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاع آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / کی بگوید کور دل آنجا دریست
تا نگشاید دری آن دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

## سؤال کردن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفتا نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
باز فرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خادمی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر شد / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی کش سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را راه دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم

## جواب گفتن امیر المومنین علی که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته ام / آستین بر دامن حق بسته ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر تا خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شود روزی که آنوقتش خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشته ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته از کفر و ز خار بستان او ... چون گلی بشکفت نو در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم ... تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی ... آسمان پیموده در ساعتی
بل خجسته معصیت کان کرد مرد ... نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد رسول ... می کشیدش تا بدرگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان ... می کشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود ... کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات ... معصیت طاعت شد ای قوم عصات

چون مبدل میکند او سیئات ... طاعتی اش میکند رغم وشات
نا امیدی را خدا گردن زدست ... چون گناه و معصیت طاعت شدست

زین شود مرجوم شیطان رجیم ... وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد ... زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی ... گردد او را ناموافق ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا ... تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها میدهم ... پیش پای چپ چه سان سر می نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان ... گنجها و ملکهای جاودان

من چنان مردم که بر خونی خویش ... نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم ... که برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست ... که هلاکم عاقبت بر دست اوست

## گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

او همی گوید بکش پیشین مرا ... تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز توست ... با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بپیشم کای کریم ... مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد ... تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم ... زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ... زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق ... چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست ... گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض ... ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ... زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست ... در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند ... آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها ... نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد ... او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را ... بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز ... تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات ... نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد ... سکته سرمایه آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید ... در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد ... صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان ... تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر ... تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش ... تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب ... تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست ... مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار ... یرزقون فرحین شد خوشگوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل ... حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین ... تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید او بخار او
شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی
حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته بنان
تا کیت باشد حیات جان بنان

زان نداری میوه مانند بید
کآبرو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان
رو مگردان از جوار گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا
در شکسته بند پیچ و بر ترا

چون شکسته بند آمد دست او
پس یقین رفو باشد اشکست او

گر تو آنرا بشکنی گوید بیا
تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او
مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زبر
پس به یک ساعت کند معمورتر

خانه را کند و جو جنت ساخت او
پست کرد و بر فلک افراخت او

گر یکی سر را ببرد از بدن
صد هزاران سر بر آرد در زمن

گر نفرمودی قصاصی بر جنات
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود
بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود
کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن تقدیر طوق آن شدی
بر سر فرزند خود تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان
پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن ز جان
تسخر و طعنه مزن بر دیگران

## تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین علیه اللعنه و عجب آوردن آدم علیه السلام

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست
از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خود گزین
خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را باز گونه گر کند
کوه را از بیخ و از بن بر کند

پرده صد آدم آن دم بر درد
صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر
اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا افتخار بالعلوم و الغنی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا
وا مبر ما را ز اخوان صفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه زن
جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را میخورد
بی امان تو کسی جان چون برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم
برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود
تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه میزنی بر بندگان
مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا
ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
ور تو کان و بحر را خوانی فقیر

آن به نسبت با کمال تو رواست
ملک اکمال و فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی
نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن
وانکه چون بدرید داند دوختن

می بسوزد هر خزان مر باغ را
باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت
حلق نی ببرید بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی میزنیم
گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما
که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

باز گشتن بحکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی که مرا بکش و از [illegible]

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی دنیا نبود و از برای ملک دنیا نبود چونکه فرموده الدنیا جیفة و طالبها کلاب ملک نامرحوم بود خاصه اسمه

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق و هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم و مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا نگویی مستی عزرائیل باشد
من نیم سگ شیر حقم حق پرست
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود
در نبی فرمود کای قوم یهود
ای جهودان بهر ناموس کسان
گفت اگر رانید این را بر زبان
این سخن را نیست پایانی پدید
چون تو خواندستی درو دین من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
تو نگاریده کف مولیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن
گفت من تخم جفا می کاشتم
تو بهار و اصل خویشم بوده
من غلام موج آن دریای نور
قرب بخشد کس ز خویش و قوم او
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
گندم خورشید آدم را کسوف
نان چو معنی بود خوردش سود بود
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
نان چو معنی بود بود آن خار سبز
بر همان بودی خوری آن خشک را
سخت خاک آلوده می آید سخن

وانکه میراث نیست آن نظر
شیر حق آنست کز صورت برست
همچو پروانه بسوزانند وجود
صادقان را مرگ باشد فتح و سود
یکذرانیدی تمنا بر زبان
یک جهودی خود نماند در جهان
دست با من ده چو چشمت دوست دید

گر نه فرزند بلیسی ای عنید
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
شد هوای مرگ طوق صادقان
همچنانکه آرزوی سود هست
یک جهودی این قدر زهره نداشت
پس جهودان مال بردند و خراج
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان

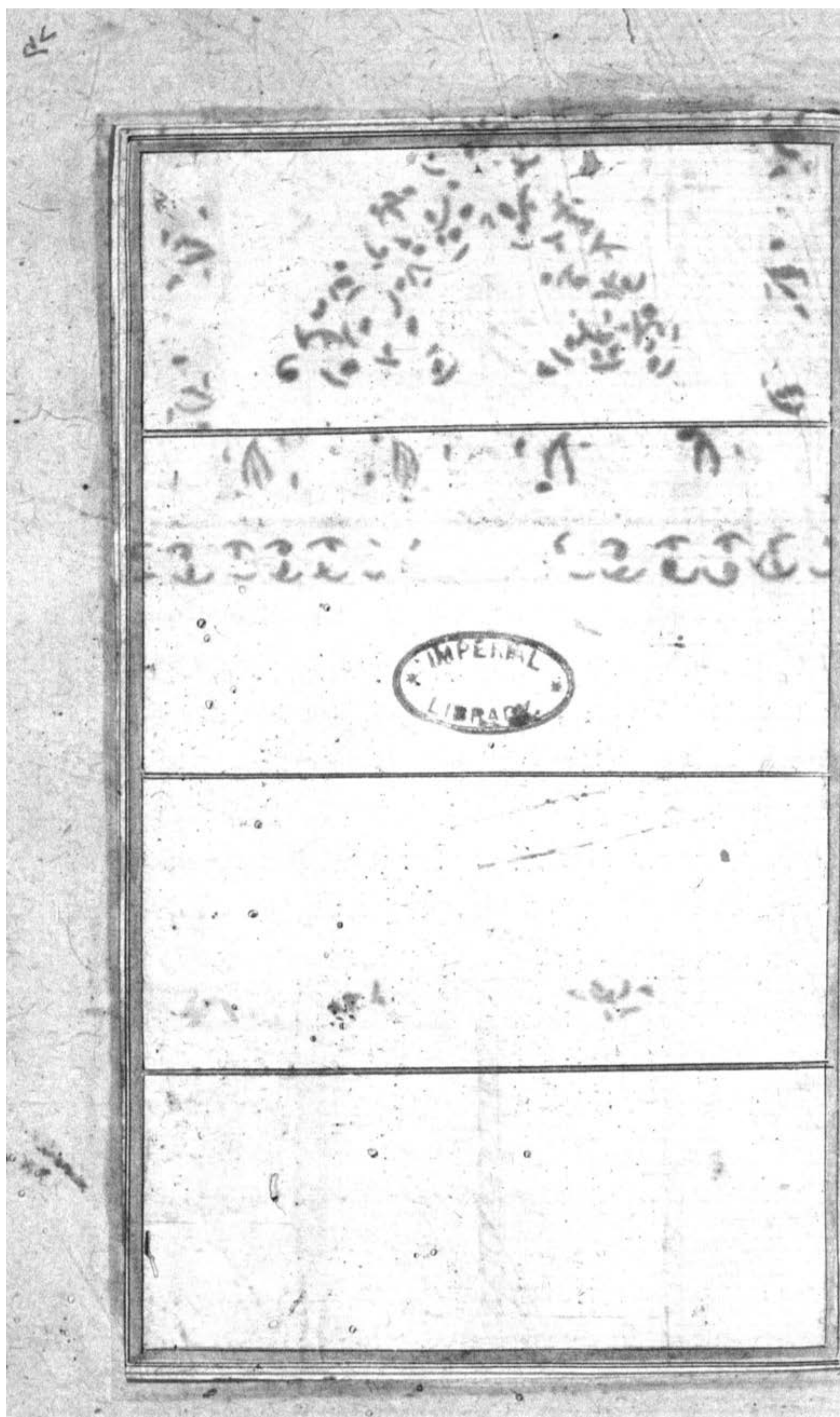
نقض امیر المومنین علی با قرین خویش که چون خیو انداخت خصم در روی من نفس بجنبید و اخلاص عمل نماند و مانع قتل توان بود

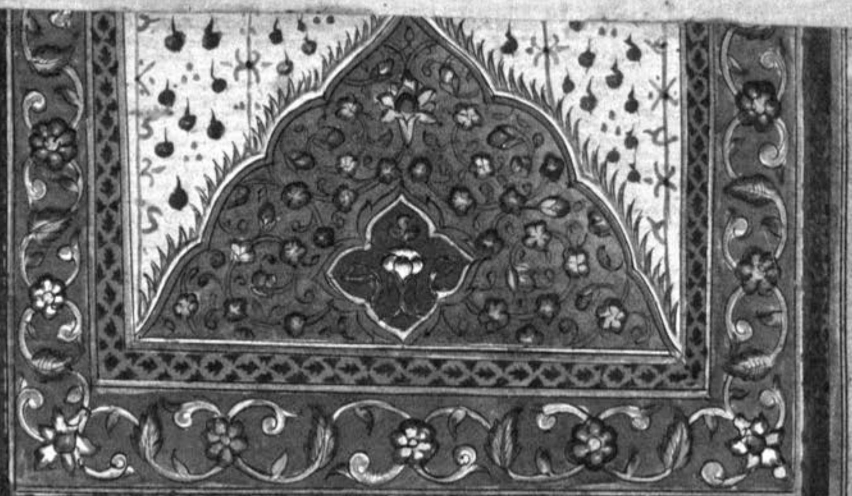
بر زجاجه دوست سنگ دوست دید
من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو فروغ شمع کیشم بوده
که چنین گوهر برآرد در ظهور
عاشقانه سوی دین کردند رو
بس ز صد لشکر ظفر انگیزتر
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
چونکه صورت گشت انگیزد جحود
چون بهار استیز و استیزه زد
چونکه صورت شد کنون خشک است و دیگر
بعد از آن کاسیب معنی بازی
آب تیره شد سر چه بند کن
صبر آرد آرزو را نی شتاب
اینچنین فرمود مولانای ما

گبر این بشنید و نوری شد پدید
تو ترازوی احد خو بوده
من غلام آن چراغ چشم جو
عرضه کن بر من شهادت را که من
او به تیغ حلم چندین حلق را
ای دریغا لقمه دو خورده شد
اینت لطف دل که از یک مشت گل
همچو خار سبز کاشتر میخورد
می دراندم کاو بخشش بی دریغ
تو بدان عادت که او را پیش از این
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر کن والله اعلم بالصواب
گنج رحمان بشنوای اتقیا

پس تو میراث آن سگ جو سپید
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
که جهودان را بد این دم امتحان
آرزوی مرگ بودن زان بهست
چون محمد این علم را برفراشت
گر مکن مارا تو رسوا ای سراج
کای بهنگام نبرد ای پهلوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حقی کرده من نیستی
در دل او تا که زنارش برید
بس زبانه هر زاز و بوده
که چراغت سوختی بندرفت از او
مر ترا دیدم سرافراز زمن
واخرید از تیغ چندین خلق را
چون شنیدی فکرت از آن افسرده شد
ماه او چون میشود پروین گسل
زان خورش صد نفع و لذت
کانچنان ورد مرتا
خورده بودی ای وجود نازنین
زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
او که تیره کرد هم صافش کند

تمت المجلد الاول ه


IMPERIAL
LIBRARY



بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه ازان حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را ازان فایده هیچ خبر نکنی هیچ نجنبد زیرا جنباننده از نفعهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان به میزان دهد هر چیز را نی بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند من لم یذق لم یدر شعر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفت حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمامست و یحبونه کدام

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانه دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس　　شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت　　بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود　　لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم　　موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت　　در پشیمانی نگفتی معذرت
عقل چون با عقل دیگر جفت شد　　مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد　　عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی　　زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یاری خدایی را تو زود　　چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته‌ست　　آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست
خلوت از اغیار باید نی ز یار　　پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود　　نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود　　ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار　　از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن　　چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینه مومن بود　　روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن　　بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت　　دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت　　از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت　　از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان او دید چون یار خلاف　　در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است　　چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف　　به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود　　خوابشان سرمایه ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است　　وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند　　بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است　　غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی　　تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست　　مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست　　روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری　　بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود　　شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان　　حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار　　ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس　　آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند　　حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد　　حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب　　دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت　　و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی　　گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش　　ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار　　روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور　　هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند　　گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن　　یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند　　از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال　　دیده عقلست سنی در وصال
سخره حس‌اند اهل اعتزال　　خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست　　گرچه گوید سنیم از جاهلیست
پس بدیدی گاو و خر الله را　　گر بدیدی حس حیوان شاه را

هرکه بیرون ز حس سنی و بست    اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر نبودی حس دیگر مر ترا    جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی ادم مکرم کی بدی    کی بحس مشترک محرم شدی
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج    ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
نامصور یا مصور گفتنت    باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست    کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
پردهای دیده را داروی صبر    هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک    نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را    فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من    صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید    در خیالش جان خیال او بدید
خاک درگاهت دلم را می فریفت    خاک بر وی کو ز خاکت می شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او    ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم    ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال    کی جوانی نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان    طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد    گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می کشند    باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند    نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست    چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت    نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسه تو جذب نور چشم بود    تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا    وانکه چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس    کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات    تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار    تاسه می آرد مر آن را پاس دار
او چو می خواند مرا من بنگرم    لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند    تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب    تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می جستم بسی    هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست    تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست    آینه سیمای جان سنگی بهاست
آینه جان نیست الا روی یار    خاصه آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه کلی بجو    رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید    درد مریم را بخرمابن کشید
دیده تو چون دلم را دیده شد    شد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی ترا دیدم ابد    دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم    در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیالست هان    ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد    که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال    از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود    گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمه نیستی در می کشد    باده از تصویر شیطان می چشد
چشمشان خانه خیالست و عدم    نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال    خانه هستیست نی خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم    در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر    کز خیالی خود کنی کلی عبر

## هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس    تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر    بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو درنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدّا علی الکفار باش / خاک را بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

## دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

## التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از عیسی زنده کردن [illegible]

گفت عیسی با یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / گر بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان باجان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
دست را دستان موسی از کجاست / خود گرفتی این عصا در دست راست
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست / خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

## اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی بگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتّحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

## مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از بحرها در سفته‌اند / پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند
مشورت میکرد در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چونکه زین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و نقد را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شیئی دیده‌اند
این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جود ایشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در زبان ناید بیان حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

## بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدّی کند / جر کند وز بعد جر مدّی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

## الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

ور تو اندر بگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد از زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن خرش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیب‌ها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خواب ها می دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش می ربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راه رو / که بچاهی می فتاد و گه بگو

گونه گون می دید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله در ها بسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ

خسته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه

بازبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می سزد
خرجهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

## گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر گامش جست سخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ

باز میگفتند کای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نتاند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان

خانه دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست شد تعظیم ریو
در ره اسلام بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوه های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیران صید خود را خود بکن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا کند / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذو الجلال

آن منافق مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزه گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست

طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزوی دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه / ما بقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از یکدیگرش

طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاده انبیا را با ورق / تا گزیند دانه ها را بر طبق

پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب روان

تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روزست آینه تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز

زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیل لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبارت آلتی است
آلتی زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلتی اسکاف پیش برزگر / پیش سگ استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شکست وان یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو و سه گویان همه یک گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا
علم بازی دان که او از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن بازی خوش خوش زاد را

## یافتن شاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / قدر بندق لیک صد چون منجنیق

گرچه جسمم هست مقدار نخود / لیک در پیچانه سر ماند نه خود
موسی در دغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیر باش
هر سوی پیک تنه گان در زد است / بر همه آفاق تنها بر زد است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند نحس سعد و بی‌خبر / دور نیست این دور نی دور قمر
دور نیست ار آنکه موسی کلیم / آرزو می برد ازین دور مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دور رحمت است / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دوره احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / زان خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار او جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان بخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فانبعثت امة مهدیة
هر کرامتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چون تش کردم ببسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

### حکایت حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند ایدر دعا
کای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودک حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را کین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال
نک تبرک خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای با خرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه بر آورد و حنین

میگریست از غبن کودک های های
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو
سگدلان و همچو گربه روی شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر
گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر بر استا روم دست تهی
او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم بانکار و جحود
رو بشیخ آورد کین باری چه بود

مال خوردی مظلمه می بری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام
فارغ از تشنیع گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش روی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک
وز سگان و وعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجا می آورد
مه وظیفه خود برخ می گسترد

کارک خود میگذارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه میشکافد نیم شب
ژاژ می خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند
وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص اله

می خورد شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ چغزان بیخبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز
قوت پیران ازین بیشست نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشه طبق
نیم دیناری دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق پوش از طبق برداشت او
خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود
کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز
ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن
بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها میزنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب
هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو
گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا می شتافت
نور چشمش آسمان را می شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن حلال

سر این آن بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست
لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوافروش
بحر رحمت در نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد

## ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد اندرون بیرون نیست حال / چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر نه بیند نور حق خود چه عجبست / در وصال حق دو دو بین کی گم است

و نخواهد دید از حق نور و صو / آنچنین چشم شقی کو کور شو
غم مخور از دین کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت ازوی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی است / کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

## تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

عیسی گفتش چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه

ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌واری چرا بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسوائیش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده ابر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود میگری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را برند

زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک

همچو جویست او نه آبی میخورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله و زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود   زان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین   بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب   نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک   در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان   متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا آن گفت خویش   پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه   همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش   ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری   تو بنام حق پشیزی می‌بری

## خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست   شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو   گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی   زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم   کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور   نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل   لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی   پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای   لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی   بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را

## فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش   نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر   کاد فقر ان یعی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند   بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خرفروشی درگرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند   چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند   کانچه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک یک بنواختند   نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند   گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق   سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر   کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بندد همان همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دادم بتو / بازده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هرچ برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب‌کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

### تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانک آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله از سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
میگدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کزدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کزدم مر ترا مونس بود
کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
هر کرا نبود صبوری در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر
نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مومن
باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمه چپش سیاه
نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند
هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بی‌نصیب
لیک اندر دید یعقوب حور

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

آن خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان
هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدرست و ششدره ماتست مات

## شکایت کردن زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند
اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون
باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود بر هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوییش بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفتا کلوا

زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت قاضی ثابت پیش آن همه
که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز ازین زندان برو
سوی خانهٔ مردریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو برد
خود بمیرم من ز تقصیری و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین دنیا ز زندان من خوشم
تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود
وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم که بمکر و که بریو
تا بر آرند از پشیمانی غریو

که بدرویشی کنم تهدیدشان
گه ز زلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست
وانکه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه
قد هلکنا آه من طغیانه

یک شکست و در هزاران می‌رود / هر دو روی فیت او آن میشود
هر که صورت گر میدان گو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشد بدان خیالت در وبال
که خیال فرجه و کاهی دکان / که خیال علم و کاهی خان و مان

از خیالات توی زاید بلا / چون خیال فاسد آید جابجا
تا بگو لا حولها اندر زمان / از زبان تنها نه بلک از عین جان

گفت قاضی مفلسی را وا نما

## تتمه قصه مفلس

گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / می گریزند از تو می گریند خون
ور تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا میزنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش او را بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتری کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند در هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازار که / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریت است آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون برچاره است و حجت جاره / تا نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
ای خدای پاک و بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / وین چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوسست او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنه‌ی او در جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوسست اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهره‌ی چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و بپالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایه‌ی صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر صائما
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

## مثل

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهٔ دگر

گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک در خانهٔ اگر نتوان نشست

این همه عالم طلب‌کار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش
ور نداری ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان
سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول آخر بگو
مال خواهم جاه خواهم و آب رو

اندرون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق واشناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجای سنگها

گوهری چه بلکه دریایی شوی
آفتابی چرخ‌پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنند
خارج آن کار نتوانش دید

کارگه چون جای باش عاملست
آنکه بیرونست از وی غافلست

پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن‌دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در

چون قضا بر سبلت آن حیله‌مند
زیر لب میکرد هر دم ریش‌خند

صد هزاران طفل کشت و بیگناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین عدو و آن حسود دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون میدود که کو عدو

نفسش اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست میخاید بکین

## ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری
یاد نامد در دهی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

گفت کاری کرد که عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او بردم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی صد عز زیری بشکنی
ازوی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلب کار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد اند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خود را می کشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زنان جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
کارزی گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر که او دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ ستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از عار و ننگ کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه خود را از کسی عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان حسدها او سبب برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
آن صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنه این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و فرزندان آب — پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای — همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا — میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطت — شعله‌ها را با وجودش رابطت

پس دل عالم ولیست ایرا که تن — میرسد این واسطه از دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو — دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست — پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است — با دل صاحبدلی کو معدن است

پس مثال و شرح خواهد این کلام — لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی — این که گفتم هم نبد جز بیخودی

## امتحان کردن پادشاه آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاه دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دو سخن گفت و شنید

پای کژ را کفش کژ بهتر بود — مر گدا را دستگه بر در بود

یافتش زیرک دل و شیرین جواب — از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید — سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است — گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا درو گنجست ماری بر کران — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان — کز پس پانصد تامل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی — جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی — حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما — ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی — هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مه را اینت جواب

فکرتت را راست کن نیکو نگر — هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل — چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دیده‌ها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن — پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین — این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود — ورنه قل در گوش پیچان میشود

این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که شه با آن غلامش چه کرد

## براه کردن پادشاه یکی را ازان دو غلام و ازین دیگر پرسیدن بخلوت

آن غلامک را چو دید اهل ذکا — آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست — جد گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه — بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او — جست و جوی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گند دهان — دور بنشین لیک ازان سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی — نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم — تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی تو گلیمی سوختن — نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو — تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار — سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت خه تو زیرکی — صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود — از تو ما را سرد میکرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین — حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست و راستگو — راستگوئی من ندیدستم چو او

راست گویی در نهادش خلقی است / هرچه گوید من بگویم تهنیت

گر ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من به بیند عیبها / من نه بینم در وجود خود شها

هر کسی کز عیب خود دیدی پیش / ای تهی فارغ شدی از اخلاص خویش

غافلند این خلق کز خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

من نه بینم روی خود را ای شمن / من نه بینم روی تو رویی تو کن

آنکسی که او به بیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرم دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حق نبود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش او

گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا و خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی یک جهان بخشش بدی / هر یکی جان یکی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب از آن بود / که جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کاو از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

گر یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون آیدش

بود جمله از عوضها دید نیست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را / شاه دارد دید در غواص را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی دلیل

پس سخا از چشم آید نی ز دست / دیده دارد کار جز نابینا نیست

عیب دیگر این که خود بین نیست او / هست او در هستی خود غیب جو

عیب گویی عیب جویی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد نیست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا

## قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن یار خود

شرمساری آیدت زو ای فتا

گفت نی واقعه با تعظیم / مالک الملک و بر رحمان و رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفریننده شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان

برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانکه او بر جمله انوار رخت

آن سابقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن گر آدم رست و دست شست چالاک / بر خلیفش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر چو برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود

جان ابراهیم از آن انوار رفت / بی حذر در شعلهای نار رفت

چونکه اسمعیل در خویش شاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد

چون سلیمان بر وصالش راه یافت / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون نهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مه رو چو دیدار او یافت / شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی انجمی / ملکت فرعون را یک لقمه کرد

زو بدانش مریم عیسی چو یافت / بر فراز چرخ چارم می شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیار اعلی گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت

چون ز ردین مرتضی شد در فشان / گشت او شیر خدا در مرج جان

چون جنید از جذب او دیدار دید / خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه حق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد

وآن شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف

صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نامشان را بر نخواند

حق آن نور حق روحانیان / کندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش

حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانیم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده / از تگ دریا چه در آورده

روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیزی عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزائیدن غرض

هست این بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهر زان کیمیا گشت بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنمای دم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بز را پی قربان مکش

## جواب دادن پادشاه غلام را

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایه هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه

جمله اجزای جهان را بی عرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و فکرتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره و تسخر بدی
پس قیامت بود این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آنجهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آنهم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیدهٔ باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

## باز پرسیدن حال آن غلام که در حق آن نیکو میگفت و این در غیبت از بدی گفت

گفت صحاک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پس نشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد مویی مشکبو / نیکخویی نیکگویی نیکخویی
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای بادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کآشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
گفت ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو

چند باشی عاشق صورت بگو
طالب معنی شو و معنی بجو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دری گزین گر عاقلی

گرچه جمله زنده اند از بحر جان
این صدفهای قوالب در جهان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می گزین
زانکه کم یابست آن در ثمین

گر بصورت میروی کوهی بشکل
در بزرگی هست صد چندانکه لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو
هست صد چندانکه نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیکدم سرنگون

چشم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی بود

باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

پس چو می بینی که از اندیشهٔ
قائمست اندر جهان هر پیشهٔ

خانها و قصرها و شهرها
کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو دریای سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می نماید پیش چشمت کُه بزرگ
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو کوه و عظیم
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم

وز جهانی فکرتی ای کم ز خر
ایمنی و غافل چو سنگی بی خبر

زانکه نقشی و ز خرد بی بهرهٔ
آدمی خو نیستی خر کرهٔ

سایه را تو شخص می بینی ز جهل
شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل

جهل محضی و ز خرد بیگانهٔ
بونداری از خدا بیگانهٔ

باش تا روزی که آن فکر و خیال
برگشاید بی حجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی ز اختر نی وجود
جز خدائی واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستیها را فروغ

## حسد بردن حشم بر غلام خاص بادشاه
## حکایت بادشاهی که غلام خود را گزید

بادشاهی بنده را از کرم
برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نی احولست
چشم او بر کشتهای اولست

آنچه گندم کاشتند و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلها و مکرها بادست باد

کی شود دل خوش بحیلتهای گش
آنکه پسندد حیلت حق بر سرش

او درون دام و دامی می نهد
جان تو نی آن جهد نه این جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشت اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از رای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روزی داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر بنهاد بس / کی نماید قوت با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود / ور سوالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سوالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده

ور سوالت را بود بس فایده / چون بجوید در جهان پس فایده

ور سوالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر عایده است

فایده تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم نامطلوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت چربش علت چو کرده است

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدو / گردن خود کرده از غم همچو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس مانده ذرات ویم / در دو عالم آفتابی بی فی‌ایم

باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد

جمله بیسها ازین روضه برند
گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسب کور کورانه چرد
می نه بیند روضه را زانست رد

وان که گردشها ازین دریا بدید
هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد

بحر میگوید بدست راست خور
زآب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست ای نیزه که تو
راست میگردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
دارویش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریائی تیزفعل
داروی ظلمت کش استیزفعل

آنکه گر بر چشم اعمی برزند
ظلمت صدساله را زو برکند

جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگرچه آن منم
جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب
وانکه میرنجد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کورست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه
باز کورست آنکه شد گم کرده راه

## گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر میزنند
پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پرخشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم بجغد
صد چنین ویران فدا کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا میروم
سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نه مقیمم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند
تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را ز سالوسی ز وکر

مینماید سیری این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بدترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شه
تا برد او ما سلیما را ز ره

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیائی نابذیر
اینت لاف خام و دام گیر

هر که این باور کند از ابلهیست
مرغکی لاغر چه درخورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او
مر ورا یاری گری از شاه کو

گفت باز ار پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست
هر کجا که من روم شه در پیست

در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش
میپرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی میپرم
پردهای آسمانها میدرم

روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما
جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کردی نکتهٔ یی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شه‌بازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنسی خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانندهاست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور قطرهٔ دل در خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ربود و در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

## کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
یا دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

## فرمودن والی مر شخصی را که خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشانده خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویی مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پنهانی رهیم اندر او راست ... بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر این تقریر بودیم ای حسود ... که خرت لنگست و منزل دور دور

سال بیگه گشت و وقت کشت نی ... جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد ... بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد ... آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود ... پر فشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز ... تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر ... هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت ... تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست ... کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا ... بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست ... هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت ... وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقاست این ترک هوا ... بر کشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش ... مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه ... وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست ... از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند ... فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون آ ز چاه ... تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید ... عالم بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده ... وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند ... کژنمایی پرده‌سازی میکند

این که بر کارست بیکارست و پوست ... وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد ... باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر ... باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار ... هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسب است و نور حق سوار ... بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد ... ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود ... چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا ... هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود ... آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه ... شاه باید تا بداند شاه راه

سوی حسی رو که نورش راکبست ... حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود ... معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری ... نور حقش میبرد سوی علی

زانکه محسوسات دون‌تر عالمیست ... نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو ... جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران ... هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم ... چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست ... چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب ... عاجزی پیش گرفت از داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست ... گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار ... گه گلستانش کند گاهیش خار

گه بجرش میبرد گاهی ببر ... گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار ... اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان ... جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست ... نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق ... کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را ... چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر ... تیر خون‌آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / آنچه ناپیداست اشد و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می درد می دوزد این خیاط کو / می دمد می سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در رهست رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نگشت / هیچ نانی گندم خرمن نگشت
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق دور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود

## مثال

فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می رهاند کوه ازان آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب خور یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌روئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک من نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گر چه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

## شرح خواندن آب آلوده کار را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کورست با آتش خوشست / همچو کوره عشق را سوزیدنیست
کوره را این بس که خانه آتش است / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ز غم شادیت افزون گرفت / روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودای شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

## آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شوری خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریای نهان در قطره / آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند

### ذکر حسد و مذمتش

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد در فعل اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و زشت و خشوک

حکم آن خو راست کان غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلک خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر

اسپ سکسک میرود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

### فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم قوی و از ساز گاو / بر سر و پشتم زنید وین بکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را

گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را

وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

### رجوع بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چون تی دریای عقل و فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد
یا بروپوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها

راز را اندر میان نه بی حجاب
ای که بحر عقل و علمی ای عجب

راز را از دوستان پنهان مکن
در میان نه راز و قصد جان مکن

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم
در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم

فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت ای دیوانگانه زی و قاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

## امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود
خواجه بود و از هوا آزاده بود

## حکایت

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر
آن دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش
در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عاقلان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول

نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال
پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چه بود پیش او

در کف داود کآهن گشت موم
موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

چون رود خواجه بجایی ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

گوید ای بنده تو رو در صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کهین

در پیش چون بندگان در ره شود
تا نیابد زو کسی آگه شود

ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم حیلت کاشتم

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه

چشم پر بودند سیر از خواجگی
کارها کردند در آمادگی

خواجگان این بندگیها کرده‌اند
تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

آید از خواجه ره افکندگی
ناید از بنده بغیر از بندگی

وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

خواجه لقمان ازین حال نهان
بود واقف دیده بد از وی نشان

پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیتهاست بر عکس این بدان

راز میدانست و خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راه بر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
هرچه آن بدتر بدریا افکند / کشتی [illegible] بغرقاب اوفتد
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد ایمان را ز طاعت کوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت [illegible]
خواجهٔ لقمان چو لقمان [illegible] / بنده بود او را و با او عشق باخت

## ظاهر شدن زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
گفت خواجه تا غلامی کای فلان / لیک غایب بود لقمان از زمان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه‌اش بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت که داشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / واز محبت بار بختی میشود
از محبت تیره روشن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میکنند / وز محبت شاه بنده میکنند

این عجب هم نیز چه دانش ز
کی کراهه ز چنین نحسی نشست

دانش نقش کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو زد
از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش نقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر عنید
جمله از نقصان عقل آمد پدید

جمله از نقصان تن بدن آمد فرج
در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی وفا
آفل از باقی ندانی بی صفا

برق خندد بر که می‌خندد بگو
بر کسی که دل نهد بر نور او

بر کف دریا فرس را راندن
نامه در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدنست
بر دل و بر عقل خود خندیدنست

نورهای برق ببریده پیست
آن چو لا شرقی و لا غربی کیست

برق را چون یخطف الابصار دان
نور باقی را همه انصار دان

عاقبت بینست عقل از خاصیت
نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد
مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که نحس کردت در نگر

آن نظر که بنگرد آن جزر و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال
ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره
عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام
یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور
بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور
تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین
بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد
جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

### تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصه شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص و سلطان خرد

دور ماند از جر جرار کلام
باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت
چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود
وان درختی که یکش هفتصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت
چون ببیندشان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر
گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد
از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق
چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند
تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف می‌ریختند
در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند
بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود
بیخ او در عصمت الله بود

شاه از اسرارشان واقف شده
همچو بو بکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران
می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیم بیکران
کی بگنجد در فقاعی ای خران

از برای شاه دامی دوختند
آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش
همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان
پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده
پرده‌های جهل را خارق بده